

دایی وانیا

آنتون چخوف

پرویز شهدی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

شخصیت‌های نمایش

آکساندر ولادیمیرویچ سرریاکف پروفیسور بازنشسته
یلنا آندری یونا همسر او، حدوداً ۲۷ ساله
سوفیا (سونیا) آکساندر ونا دختر او از همسر اولش
وینی تسکی ایوان پتروویچ فرزند ماریا واسیلیونا
وینی تسکایا ماریا واسیلیونا بیوه‌ی کارمندی عالی‌رتبه، مادر زن اول پروفیسور
آسترف میخائیل لوویچ پزشک
تلگین ایلیا ایلیچ ملاک ورشکسته
ماریا دایه‌ی پیر
کارگر

محل رویداد: ملک سرریاکف

[یک باغ، بخشی از ساختمان با بهارخوابش در آن دیده می‌شود. میزی برای صرف چای آماده شده است؛ چند نیمکت، چند صندلی، گیتاری روی یکی از نیمکت‌ها. کمی دورتر از میز، یک تاب.

ساعت سه بعدازظهر است و هوا ابری.

مارینا پیرزن کوچک‌اندام، اما دارای بنیه‌ی نسبتاً قوی، که گذشت عمر حرکاتش را کند کرده، جلو سماور نشسته و دارد جورابی را می‌بافد. آسترف دوروبر میز قدم می‌زند.

مارینا [فنجانی چای برای آسترف می‌ریزد.] بخور، جانم.

آسترف [با بی‌میلی فنجان چای را می‌گیرد.] میل چندانی به خوردن چای ندارم.

مارینا شاید دلت می‌خواهد کمی نوشابه در آن بریزی.

آسترف نه، هر روز که نوشابه نمی‌خورم. وانگهی هوا سنگین

و دَمدار است. [کمی مکث] دایه جان، چند سال است که همدیگر را می‌شناسیم؟

مارینا [به فکر فرومی‌رود]. چند سال؟ کمی صبر کن، خداجان، کمکم کن، حافظه‌ام درست کار نمی‌کند... تو موقعی که به این جا، یعنی به ناحیه‌ی ما آمدی... کی بود؟ مادر سونچکا، یعنی ورا پترونا هنوز زنده بود. در زنده‌بودنش، دو بار زمستان پیش ما آمدی... بنابراین ده یازده سالی می‌شود... [به فکر فرومی‌رود]. شاید هم بیشتر.

آسترف از آن موقع تا به حال خیلی تغییر کرده‌ام؟

مارینا خیلی. در آن موقع جوان و خوش‌قیافه بودی. باید اعتراف کنم با این همه نوشیدنی که می‌خوری...

آسترف خب بله... ظرف ده سال آدم دیگری شده‌ام، چرا؟

زیادی از خودم کار کشیدم، دایه جان. از صبح تا شب سرپا بودم، هیچ استراحتی نداشتم. شب‌ها هم توی رختخواب، همیشه می‌ترسیدم به خانه‌ی بیماری احضارم بکنند. از هنگامی که یکدیگر را می‌شناسیم، حتا یک روز آزاد نبوده‌ام. آدم با این طرز کار کردن چه‌گونه ممکن است پیر نشود؟ از طرفی این طرز زندگی، کسالت‌بار، احمقانه و کثیف است. آدم تا گردن در آن فرومی‌رود. دوروبرم جز یک عده احمق تمام‌عیار کسی را نمی‌بینم، گروهی آدم‌های بی‌شعور. وقتی آدم دو یا سه سال مدام با آن‌ها سروکار پیدا می‌کند، بی‌آن‌که متوجه باشد، خودش هم احمق می‌شود. این امر پرهیزناپذیر است. [دستی به سبیل

بلندش می‌کشد.] به این سیبل پرپشتی که روی لبم سبز شده نگاه کن... سیبلی ابلهانه... آدم بی‌شعوری شده‌ام، دایه جان. البته نه هنوز خنگ... خدا را شکر که مغزم دست‌نخورده باقی مانده، عقلم هنوز سر جایش است، اما احساس‌هایم کُند شده و زنگار گرفته‌اند. هیچ آرزویی ندارم، احساس احتیاج به هیچ چیزی هم نمی‌کنم، به کسی هم علاقه‌مند نیستم... شاید فقط به تو. [سرش را می‌بوسد.] بچه که بودم دایه‌ای داشتم شبیه تو.

مارینا گرسنه نیستی؟ نمی‌خواهی چیزی بخوری؟
آسترف نه. در هفته‌ی سوم پرهیز بزرگ رفتم به دهکده‌ی مالیتسکویه. در آنجا تیفوس شیوع پیدا کرده بود... توی کلبه‌های رعیتی، همه‌ی اعضای خانواده مریض شده بودند. بوی گند، دود و کثافت همه‌جا را پر کرده بود... گوساله‌ها و توله‌خوک‌ها هم میان آدم‌هایی که دراز به دراز روی زمین افتاده بودند، می‌پلکیدند. بی‌آنکه یک لحظه بنشینم و استراحت کنم، یا لقمه‌نانی به دهان بگذارم، تمام روز به مریض‌ها رسیدگی کردم. به خانه که برگشتم، نفسم بند آمده بود. سوزن‌بان راه‌آهنی را پیشم آوردند. او را روی میزی خواباندم که عملش کنم، اما تا بوی داروی بیهوش‌کننده به دماغش خود، جابه‌جا مرد. این لحظه‌ای است که احساس‌های آدم جان می‌گیرند و سر برمی‌دارند و انگار به عمد آدمی را کشته باشم، عذاب وجدان گرفتم. آن وقت